

محمد جناب زاده

بیمار عشق

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت رنگی بود

(مولوی)

سزای پذیرش عشق در برابر زر و سیم

مطلب باینجا رسید که شهریار در عشق کنیزی بی‌تاب بود و از سوی دیگر محبوبه او دل در گرو عشق دیگری داشت و بیمار شد - این راز بوسیله پزشکی حاذق و روانشناس کشف گردیده و راه علاج و بهبودی کنیز جز این نبود که او را از وصال معشوق کامیاب سازند تا درد او درمان پذیرد بر حسب اندیشه و رای پزشک جوان خوش منظری را که کارش زرگری و محبوب کنیز بود در شهر سمرقند جویا شدند و او را بدربار آوردند و در خزانه عامره او را بکار و صنعت مشغول داشتند کنیز را هم باو دادند . کنیز ماهر و چون از وصال معشوق برخوردار شد بهبودی یافت و رنگ زعفرانی او باز گلگون و ارغوانی گردید . سپس به دستور پزشک داروهائی در طعام زرگر ریختند که بتدریج سلامت او از میان رفت و بر اثر بیماری زرد و لاغر اندام و زشت شد و چهره اش مکروه پیدا کرد و چون زیبایی و حسن جمال او صوری و هاربتی بود ناپدید گشت و آتش عشق سوزان در دل کنیز هم خاموش و از معشوق گریزان شد . زرگر

که بطمع دانه بدام افتاده بود جان خود را از دست داد و بعد از مرگ او شهریار بکام دل رسید.

آنانکه زبان عرفان راندانند بر کار حکیم خرده میگیرند ولی باید توجه داشت که غرض مولانا جلال الدین مولوی داستانرایی مطلق نیست و در این حکایت خواسته عشق عرفانی را از هوسهای غریزی و جنسی جدا سازد. آنجا که میفرماید:

عاشق ز علتها جداست عشق اسطرلاب اسرار خداست

و حقیقت عشق و عاشقی را باید از خود عشق خواست بدان دلیل که آفتاب آمد دلیل آفتاب - او به بیماری روانی و کشش جاذبه شهوانی کنیزک توجه نداشته بلکه بر اصل تداعی معانی بمفاد خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران - نظر او بعشق ملکوتی و گریزی بدرد هجران و دوری از شمس الدین و سوز ایام فراق خویش است زیرا جان شمس را روشنی بخش زمین و آسمان خود میداند.

عشق کنیز به زرگر فاقد این معرفت روحانی و عالم عرفانی است و در حکم صنم دوستی است نه صمد پرستی زیرا عشق بمعانی و مصدر زیبایی مانند پیوستگی نور است بمبدأ فیاض فیض ابدی و نامتناهی بنابراین جاودانی بلکه ازلی و ابدی است مولوی در شمس تبریزی با دیده باطن بین خویش گنج اسرار ربانی را عیان میدید و میخواست از شعاع تابنده و مسوجهای نامرئی و مغناطیسی آن عارف که صورتی ژولیده و زننده داشت درک فیض کند و از تابش نور معرفت و اشراق جسم و جان را گرم نماید اما میدانست که دیدگان مردم تاب مشاهده نور درخشان شمس را ندارد و اگر شمس حقیقت خود را بنماید اثری از وجود باقی نمیماند.

آفتاب‌ی کزوی این عالم فروخت اندکی گریش نباید جمله سوخت
 حدود بینائی مردم عادی برای شناسائی مردان خدا کافی نیست مولوی
 که مردم شناس بود و دید او همچون شعاع مجهول از محسوسات میگذشت
 و بمعنائی مبرسید شمس را از پشت لباس ژنده شناخت و باو دلپاخت. شمس
 با تابش نور معرفت الهی در وجود مولوی او را از خود بیخود نمود تا آنجا که
 تمام وجود او را در قالب عنصری ادریس وار بعالم معانی پرواز داد. که
 گفت.

من چه گویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
 تغییر حال مولانا را از مصاحبت شمس دانستند. از راز درون جلال‌الدین
 بی خبر بودند و کینه مرادش را در دل گرفتند. مولوی در این باره بخود گوید.
 فتنه و آشوب و خونریزی معجو بیش از این از شمس تبریزی مگو
 آنگاه بزبان پز شک میسراید هان و هان این راز را باکس مگو
 گفت پیغمبر هر آن کوسر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت
 عشق اگر در غرایز حیوانی و شهوانی متجلی شود همچون شعاع زرین
 خورشید است که بر مرداب و لجن زار میتابد و چنانکه از صورت پرستی و
 نقش پروری گذشت و بسوی کمال حقیقی و جاودانی رهسپار شد آنگاه بنحیث
 شمع و پروانه میرسد و مرده زنده میگردد و این امر غایت قصوای عارف
 است که میخواهد از کثافات دنیوی پاک و مثال خیر و کمال و جمال و فناء
 فی‌اله شود بنابراین عشق واقعی رنگی ندارد و آنچه با زوال صورت شعله‌اش
 خاموش و منتفی شود صنم دوستی است نه صمد پرستی. میل و هوس و شهوت
 است نه عشق. مقام عشق و محبت عاشق در مقام عشق تسلیم محض است
 میگوید آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست و مظهر تمام و کمال عشق اینست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا هماند جنات خندان تا ابد همچو جان پاك احمد با احد
از این لحاظ عشق ملکوتی خاص روح است که مانند زر ناب در کوره
آتش حوادث پاکتر و درخشنده تر می گردد و عشق جسمانی و لذت شهوانی که
بستگی به خال و خط و ابرو و زلف و رخ و قامت دارد تن را به پستی و دیار
عدم میکشاند و روان را از تعالی و پرواز بفرآینای حیات بخش ابدیت باز
میدارد. و اما مرد حکیم چرا مرد زرگر را زهر داد تا خاطر شهریار از رنج
رقیب بیاساید مولوی در این جا از واقعه میان موسی بن عمران و خضر نبی که
روح جاودان دارد سخن می آورد و استدلال میکند که پزشک مامور بوده تا
الهام الهی با و رسید مانع را از سر راه شهریار برداشته البته از راه قیاس و
و از لحاظ اینکه شاهنگ عدالت نباید میزان اعتدال و استقامت را از دست
بدهد حل این موضوع دشوار است که بخاطر آسایش یکی دیگری بیگناه
قربانی شود ولی مولوی با این داستان خواسته خرده گیری و چون و چرا را در
کارگاه احدیت از وظیفه بشریت خارج نماید زیرا بسا برای تندرستی يك انسانی
پزشک ناچار است دست یا پای بیمار را قطع کند تا او سالم بماند و از
مرگ و نیستی رهائی یابد و انبیا و اولیا که واقف از اسرار و رموز عالم امکانند
نیز بر اراده الهی سر تسلیم پیش آوردند و مصلحت جامعه را در نظر گرفتند.
آنکه جان بخشد اگر بکشد زواست نایب است و دست او دست خداست
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست